

یوسف و زلیخا

از بهجت اورنگ جامی

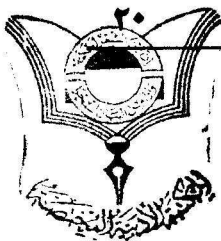


به کوشش دکتر نادر وزین پور



بها: ۵۵ ریال

۲۰۰۰



شاهکارهای ادبیات فارسی

یوسف وزلیخا

از هفت اورنگ جامی

بکوشش دکتر نادر وزین پور



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۵



عبدالرحمان بن نظام‌الدین احمد جامی، نورالدین

یوسف و زلیخا

بکوشش دکتر نادر وزین‌پور

چاپ چهارم: ۱۳۶۲

چاپ پنجم: ۱۳۶۵

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزار سال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانی پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکا و جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

ادبیات پربار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزارساله مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و ازینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال بر انواع ادبی، به‌رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را — با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد — فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ — ادبیات اسلامی — جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و متفح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دست‌داران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به‌چند دلیل: یا به‌جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به‌دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد: «مجموعه شاهکارهای ادبیات فارسی»

مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به‌مصدق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به‌قدر تشنگی باید چشید

این نیاز بروشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از موارث والا و انسانی فرهنگ‌نیاکان خود بآسانی نمی‌تواند دست‌یابد، دست‌کم، نمونه‌ای—هرچند بسیار مختصر—از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند. در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی‌زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزارساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار—اما دقیق و سودمند—ارزش اثر از دیدگاه‌های مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود.

به این طریق، امید است که مجموعه شاهکارهای ادبیات فارسی برای همه طبقات باسواد و کتابخوان مملکت، از شاگردان دبیرستان تا دانشجویان و دیگر جوانان که علاقه‌مند به آشنایی با این فرهنگ غنی و آثار ارجمند ادبی هستند سودمند و مفید افتد، و نیز بدینوسیله اسلاف دانشمند و قلم‌بستان متعهد آن قرون را بازشناسند و در سنگر استقلال فرهنگی مسیر پیشینیان بجویند و راه آنان پیوند؛ ان شاء الله.

زندگانی و آثار جامی

نورالدین عبدالرحمان بن نظام الدین احمد جامی یکی از سخنوران و نویسندگان نامدار قرن نهم است . وی به سال ۸۱۷ هجری در ولایت جام خراسان دیده به جهان گشود .

در آغاز جوانی به هرات رفت و در مدرسه نظامیه آن شهر به کسب دانش پرداخت و سپس به سمرقند روی نهاد و از مجالس درس استادان بزرگ آنجا بهره برگرفت و در سایه استعداد و ذوق سرشارش نه تنها در سرودن اشعار بلکه در تمام فنون ادبی ، علوم دینی و تاریخی سرآمد عصر شد .

جامی سالها در عالم تصوف و عرفان گام برداشته و به سیر و سلوک پرداخته و از پیروان طریقه نقشبندی بوده است و پس از وفات سعدالدین محمد کاشغری (۸۶۵ هجری) که از مشایخ آن فرقه بود ، خود پیشوای آن طریقت شده است .

وی حنفی مذهب ، بسیار دیندار و متعصب بوده و در بیشتر آثار او تمایل شدیدش به مذهب آشکار است . از سلاطین زمان او سلطان حسین بایقرا است که خود و وزیردانشمندش امیر علی شیر نوایی جامی را سخت محترم می داشتند و بسیار بزرگ می شمردند . همچنین امرای آق قویونلو و قره قویونلو وی را اکرام فراوان می کردند .

جامی را از نظم و نثر آثار بسیار است که به پاره ای از آن ها به اختصار اشاره می شود :

الف - آثار منظوم :

* دیوان اشعار است که حاوی قصیده ها ، غزل ها ، مثنوی ها و دیگر اقسام شعراست و آن را در ۸۹۶ هجری به پایان رسانده است . وی قصاید دینی و

اخلاقی فراوان دارد و غزلیات عرفانیش نغز و لطیف و زیباست و وجود ملمعات در دیوان اشعار او نشانه سلطه‌اش به زبان و ادب عرب است. جامی در سرودن قصیده و غزل شیوه استادان گذشته را چون منوچهری، خاقانی، حافظ و دیگران تتبع کرده است با اینهمه اشعار پخته‌اش مؤید این نکته است که از سرچشمه ذوق و ابتکار بهره کافی داشته است. *

یکی دیگر از آثار منظوم جامی کتاب هفت اورنگ اوست که مرکب از هفت قسمت است بدین قرار :

- ۱- مثنوی سلسله‌الذهب در مسایل دینی و اخلاقی همراه با قصص گوناگون که به نام سلطان حسین با یقرا سروده شده است.
 - ۲- سلمان و ابسال که داستانی است عاشقانه و عرفانی از منابع یونانی و پیش از جامی حکیم ابوعلی سینا و دیگران آن را تصنیف کرده‌اند.
 - ۳- تحفة الاحرار مثنوی عرفانی و دینی است به نام خواجه ناصرالدین نقشبندی.
 - ۴- سبحة الابرار نیز در تصوف و مسایل اخلاقی همراه با تمثیلات بسیار است.
 - ۵- یوسف و زلیخا که بهترین مثنوی‌های جامی و به نام سلطان حسین است.
 - ۶- لیلی و مجنون که از تازی به پارسی درآمده و در ضمن داستان اصلی حکایات گوناگون آمده است.
 - ۷- خردنامه اسکندری در حکمت و مسایل فلسفی.
- ب- آثار منثور :
- ۱- کتاب نجات الانس که مشتمل بر شرح احوال بیش از شصت تن از مشایخ صوفیه است.
 - ۲- نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص در مطالب دینی و فلسفی.
 - ۳- بهارستان که به شیوه گلستان تألیف یافته و مرکب از حکایات دلپذیر است. جامی را کتب و رسالات دیگر نیز هست.

داستان یوسف و زلیخا

داستان دل‌انگیز یوسف و زلیخا از قصه‌های بسیار کهن قوم یهود است. یوسف پسر یعقوب پیامبر بنی اسرائیل است که گویا واقعه اسارت و رفتنش به دیار مصر

در زمان طوطیمیس سوم از فراغه مصر (که ۱۵۰ سال پیش از میلاد می زیسته) اتفاق افتاده است .

این حکایت در قرآن کریم (سوره سیزدهم) و همچنین تورات (سفر تکوین - ۱۴ باب) با شرح کامل ذکر شده و در قرآن خطاب به پیامبر اسلام چنین آمده است : «نحن نقص عليك احسن القصص» (ای پیامبر ، ما بهترین داستان را برای تو باز می گوئیم). اما نام زلیخا در هیچیک از دو کتاب آسمانی نیامده و معلوم نیست که از کجا و چگونه با نام یوسف همراه شده است .

در تفسیر مجمع البیان چنین آمده که زلیخا لقب راعیل زن عزیز مصر بوده است . داستان یوسف و زلیخا را پیش از جامی شاعرانی چون ابوالمؤید بلخی عمیق بخارایی و دیگران به نظم در آورده اند اما نظم جامی از آن جمله شیواتر و زیباتر است . این داستان به زبان های عربی ، ترکی و زبان های اروپایی بارها ترجمه و چاپ شده است .

داستان یوسف و زلیخا در این دفتر بی آنکه نکات اصلیش حذف گردیده باشد خلاصه شده و در پاره ای موارد برای احتراز از تطویل کلام با اثر همراه گردیده است .

عشق و جمال مرغی است از آشیانه وحدت پریده

اگر نوای معشوقی است از آنجاست و اگر ناله عاشقی

است هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود	به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور	ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق ^۱ از قید مظاهر ^۲	به نورخویش هم برخویش ظاهر
دلارا ^۳ شاهی ^۴ در حجله ^۵ غیب	مبرا ^۶ دامنش از تهمت عیب
نه با آینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست ، شانه
نوای دلبری باخویش می ساخت	قمار عاشقی باخویش می باخت
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
به عشق اوست دل را زندگانی	به عشق اوست جان را کامرانی

فضیلت عشق

دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن بی درد دل جز آب و گل نیست
فلک سرگشته از سودای عشق است	جهان پرفتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی	غمش برسینه نه تا شاد باشی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند	ولی از عاشقی بیگانه رفتند

۱- مطلق : رها گشته- آزاد. ۲- مظاهر جمع مظهر: جای آشکار و دیده

شدن. ۳- دلارا صفت فاعلی : در اصل دل آراینده. ۴- شاهد : نیکو روی (مقصود معشوق ، محبوب و خداست). ۵- حجله: اطاق آراسته. ۶- مبرا: پاک.

بسا^۱ مرغان خوش پیکر که هستند که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند حدیث بلبل و پروانه گویند

افروختن شمع جمال یوسف در شبستان غیب

گهر سنجان دریای معانی ورق خوانان وحی^۲ آسمانی،
چو تاریخ جهان کردند آغاز چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند برو اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش ستاده هر صفی در پایه خویش
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد زهر جمعی تماشای دگر کرد ،
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه مه خورشید اوج عزت و جاه
جمال نیکوان در پوش او گم چنان، کز پرتو خورشید ،^۳ انجم
ردای^۴ دلبری افکنده بر دوش فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل فکرت^۵ پیشه بیرون
ز باغستان یعقوبی^۶ نهالی است بز صحرای خلیل^۷ الله غزالی است
ز کیوان^۸ بگذرد ایوان^۹ جاهش زمین مصر باشد تختگاهش

زلیخا ، آنکه مغرب از طلوع آفتاب حجابش مشرق گشته بود
چنین گفت آن سخندان سخن سنج که در گنجینه بودش از سخن، گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس^{۱۰} همی زد کوس شاهی^{۱۱}، نام، طیموس

۱ - در جهان مرغ زیبا بسیار هست اما چون از جمال عشق بی بهره اند سخنی از آنها در میان نیست. ۲ - وحی؛ آنچه از جانب خداوند بر دل پیامبران القا شود. ۳ - انجم به فتح اول و ضم سوم؛ جمع نجم به فتح اول : ستارگان. ۴ - ردا : به کسر اول : بالا پوش ، عبا. ۵ - فکرت پیشه؛ اندیشمند. ۶ - پیغمبر بنی اسرائیل پدر یوسف. ۷ - خلیل الرحمان لقب حضرت ابراهیم پیامبر بنی اسرائیل است که دو هزار سال پیش از میلاد می زیسته ، خانه کعبه به دست وی ساخته شده است. ۸ - کیوان: ستاره زحل. ۹ - ایوان: خانه ، کاخ. ۱۰ - ناموس : مأخوذ از یونانی به معنی قانون ، و جمع آن در عربی نوامیس است. بناموس : مشهور . ۱۱ - کوس : طبل بزرگ.

همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزویی در دل او
زلیخا نام زیبا دختری داشت	که با اواز همه عالم سری داشت
نهدختر، اختری از برج شاهی	فروزان گوهری از درج ^۱ شاهی
نه هرگز بر دلش باری نشسته	نه یکبارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کسی را	نداده ره به خاطر این هوس را
دلی فارغ ز لعبت ^۲ چرخ دوار ^۳	نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی	و ز آن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردون چه آید	وزین شبهای آبستن چه زاید

خواب دیدن زلیخا آفتاب جمال یوسف را نخستین بار

شب خوش همچو صبح زلدگانی	نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث پای در دامن کشیده
در این بستانسرای پر نظاره	نمانده باز جز چشم ستاره
زلیخا آن بلبها شکر ناب	شده بر نرگش شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل	تنش داده به بستر خرمن گیل
ز بالین سنبلش در هم شکسته	بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده	ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی	چهمیگویم جوانی نی، که جانی
همایون ^۴ پیکری از عالم نور	به باغ خلد ^۵ کرده غارت حور ^۶
کشیده قامتی چون تازه شمشاد	بآزادی غلامش سرو آزاد
زبر آویخته زلفی چو زنجیر	خرد را بسته دست و پای تدبیر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد	بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور	ندیده از پری نشنیده از حور

۱ - درج: به ضم اول: صندوقه جواهر. از درج شاهی: از گوهر و خاندان شاهی. ۲ - لعبت: بازیچه و بازیگر. ۳ - دوار: به فتح اول و تشدید دوم گردنده. ۴ - همایون: مرکب است از همای (مرغی افسانه‌ای و باشکوه) + گون (پسوند شباهت). ۵ - خلد: بضم اول جاودانگی - بهشت. ۶ - حور: جمع احورو حوراء (حوراء مؤنث احوراست) زنان سیاه چشم، پیرویان.

زرویش آتشی در سینه افروخت وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
 وز آن عنبر افشان گیسوی دل‌بند به هر مورثنهٔ جان کرد پیوند
 وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و
 از خیال شبانه غنچه وار مهر بر لب نهادن

سحر چون ز اغ شب پرواز برداشت خروس صبحگاه آواز بر داشت ،
 سمن^۲ از آب شبنم روی خود شست بنفشه جمدهٔ عنبر بوی خود شست ،
 زلیخا همچنان در خواب نوشین^۴ دلش را روی در محراب^۵ دوشین
 کنیزان روی بر پایش نهادند پرستاران بدستش بوسه دادند
 نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد خمار آلوده چشم ، از خواب بگشاد
 ندید از گلرخ دوشین نشانی چو غنچه شد فرودر خود زمانی
 بر آن شد کز غم آن سروچالاک گریبان همچو گل بر تن زند چاک
 ولی شرم از کسان بگرفت دستش به دامان صبوری پای بستش
 دهانش با رفیقان در شکر خند دلش چون نیشکر در صد گره بند
 زبانش با حریفان^۶ در فسانه بدل از داغ عشقش صد زبانه
 جوشب شد ، روی در دیوار غم کرد بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
 خیال یار پیش دیده بنشانند هم از دیدهٔ هم از لب گوهر افشانند
 دلم بردی و نام خود نگفتی نشانی از مقام خود نگفتی
 نمیدانم که نامت از که پرسم کجا آیم مقامت از که پرسم ؟
 مبادا هیچکس چون من گرفتار که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
 گلی بودم ز گلزار جوانی تروتازه چو آب زندگانی
 به یک عشوه سرا بر باد دادی هزارم خار در بستر نهادی
 همه شب تا سحر که کارش این بود شکایت با خیال یارش این بود

۱ - - عنبر ماده‌ای است که از مثانهٔ يك جانور بزرگ دریایی که آنرا در فارسی
 بال گویند بدست آید. ظاهر آ این جسم را جانور از خود دفع می‌کند و آنرا در دریاها پیدا
 می‌کنند (کتاب خرده اوستا به اهتمام پورداود ص ۱۴۱) . ۲ - گل یا سمن
 ۳ - جمده: موی پیچیده و تاب داده . ۴ - نوش (غسل) + ین (نشانهٔ نسبت) . ۵ - محراب: جای
 ایستادن امام در مسجد . ۶ - حریفان : یاران ، حاضران در مجلس .

شگفتی کنیزان از تغییر حال زلیخا و سرانجام راز زلیخا از پرده بیرون افتادن

کمان عشق هر جا افکند تیر
خوش است از بخردان این نکته گفتن
زلیخا عشق را پوشیده می داشت
به هر قطره که از مؤگان گشادی
همی بست از گمان هر کس خیالی
از آن جمله فسونگر دایه ای داشت
بگفت ای غنچه بستان شاهی
دلت خرم ، لب ت پر خنده بادا
تو خورشیدی چو ماه تابستن چیست
یقین دارم که ز دماهی ترا راه
اگر بر آسمان باشد فرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش
زلیخا چون بدید آن مهربانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه
زبان بکشاد آنکه پیش دایه
به خواب خویشتن بیداریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند
نهانی رفت و حالش با پدر گفت

سپرداری نباشد کار تدبیر
که مشک و عشق را نتوان نهفتن
به سینه تخم غم پوشیده می داشت
نهانی راز او بر رو فتادی
همی کردند با هم قیل و قالی
که از افسونگری سرمایه ای داشت
به خاری از تو گلرویان مباحی^۲
ز فرت^۳ بخت ما فرخنده بادا
زوال چاشتگاهت خواستن چیست؟
بگوروشن مرا تا کیست آن ماه؟
ز نور قدسیان^۴ ذاتش سرشته ،
که آرم بر زمین از آسمانش
فسون پردازی و افسانه خوانی ،
گرفت از گریه مه را در ستاره^۵
در آن گنج ناپیدا کلید است
که با عنقا بود هم آشیانه^۶
ز همرازی^۵ بلندش ساخت پایه
به بیهوشی خود هشیاریش داد
ز چاره سازیش حیران فروماند
پدر زان قصه مشکل برآشت

۱- گمان بستن : گمان بردن .
۲- مباحی : فخر کننده .
۳- قدسیان جمع قدسی: پاک- بهشتی
۴- مقصود از مه : چهره و از ستاره ،
اشک است .
۵- او را به همراه ساختن با خود مفتخر کرد .
۶- او را از خواب خود آگاه ساخت .

باردیگر خواب دیدن زلیخا یوسف را

خوش آن دل‌کاندر او منزل کند عشق
 زکار عالمش غافل کند عهق
 درو رخشنده برقی بر فروزد
 که صبر و هوش را خرمن بسوزد
 زلیخا همچو می‌کاست^۱ سالی
 پس از سالی که شد بدرش^۲ هلالی،
 هلال آسایشی پشت خمیده
 نشسته در شفق^۳ از خون دیده
 همی‌گفت ای فلک بامن چه کردی
 رساندی آفتابم را به زردی
 زناگه زین خیالش خواب بر بود
 نبود آن خواب، بل بیهوشی بود
 هنوزش تن نیاسوده به بستر
 در آمد آرزوی جانش از در
 همان صورت کز اول زد براو را
 در آمد با رخی روشن تراز ماه
 نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
 زجا برجست و سر در پایش انداخت
 زمین بوسید کای سرو گل اندام
 که هم صبرم زد دل بردی هم آرام،
 بگو با این جمال و دلستانی
 که ای تو، وز کدامین خاندانی؟
 بگفتا از نژاد آدم من
 کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
 اگر هستی در این گفتار صادق،
 حق مهر و وفای من نگهدار
 به^۴ بی‌جفتی رضای من نگهدار
 مرا هم دل به دام تست در بند
 ز داغ عشق تو هستم نشان مند
 سر می‌ست خیال از خواب برخاست
 جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
 بفرمودند بیجان ماری از زر
 که باشد مهره دار از لعل و گوهر،
 به سیمین ساقش آن مار گهر سنج
 در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
 جوزرین مهره زیر دامنش خفت
 زدیده مهره می‌بارید و می‌گفت:
 مرا پای دل اندر عشق بند است
 به^۵ پای دلبری زنجیر باید
 همان بندم ازین عالم پسند است
 که دریک لحظه هوش از من رباید

۱- می‌کاست: ناتوان و ضعیف می‌شد. ۲- بدر: ماه تمام. کنایه از صورت

است که به سبب ناتوانی مانند هلال، باریک شده بود. ۳- شفق: سرخی آفتاب غروب. ۴- با اختیار نکردن همسر مرا خشنود ساز. ۵- زنجیر باید به پای دل‌داری بسته شود که اینسان هوش از من ربوده است (مقصود یوسف است).

نباشد در نظر چندان درنگش
گاهی در گریه گه در خنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی به حالی
بدین سان بود حالش تا به سالی

بار سوم خواب دیدن زلیخا یوسف را و نام و مقام او دانستن

بیای عشق پرافسون و نیرنگ
گاهی فرزانه را دیوانه سازی
چو بر زلف پریریان نهی بند
زلیخا يك شبی بی‌صبر و بی‌هوش
به سجده پشت سروناز خم کرد
ز نرگس ریخت اشك ارغوانی
شد از غمگینی خود قصه پرداز
که ای تاراج تو هوش و قرارم
غم‌دادی و غم‌خواری نکردی
به آن مقصود جان و دل خطابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
بزاری دست در دامانش آویخت
که ای در محنت عشقت رمیده
به ۱ پاکی کاین چنین پاک آفریدت
که اندوه مرا کسوتاهنی ده
بگفتا: گر بدین، کارت تمام است
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
کنیزان را زهر سو دادش آواز
پسدر را مژده دولت رسانید
پرستاران به پایش سر نهادند
پریریان ز هرجا جمع گشتند

که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گاهی دیوانه را فرزانه سازی
به زنجیر جنون افتد خردمند
به غم همراه و بامحنت هم آغوش
زمین را رشك گلزار ارم کرد
چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
به یار خویش کرد این قصه آغاز:
پریشان کرده‌ای تو روزگارم
دلم بردی و دل‌داری نکردی
بدین سان بود تا بر بود خوابش
به خوابش آمد آن غارتگر خواب
به پایش از مژه خون جگر ریخت
قرارم از دل و خوابم ز دیده
ز خوبان دو عالم برگزیدت
ز نام و شهر خویش آگاهنی ده
عزیز^۲ مصرم و مصرم مقام است
تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
که ای بامن در این اندوه دمساز،
دلش را ز آتش محنت رها نید
به زیر پاش تخت زرنهادند
همه پروانه آن شمع گشتند

۱- بای قسم است . ۲- عزیز: صدرو وزیر مصر.

به همزادان چو در مجلس نشستی	چو طوطی لعل او شکر شکستی ^۲
سردرج حکایت باز کردی	زهر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز	شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث ^۳ مصریان کردی سرانجام	که تباپردی عزیز مصر را فام
چون این نامش گرفت بر زبان جای	در افتادی بسان سایه از پای
به روز و شب همه این بود کارش	سخن از یار راندی و دیارش
به این گفتار خوش گشتی سخن گوش	و گر نی، بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان از غیر مصر به خواستگاری زلیخا و دلتنگی زلیخا

از آنگاه که قصه حسن زلیخا به هردیار رسیده بود خواستاران بسیار از هر جا سوی کعبه جمالش روی می نهادند و او در کام جانانشان شریک حرمان فرو می ریخت، اما از آن هنگام که خود از مهر یوسف شوری در دل گرفت پیوسته چشم بر راه می داشت باشد که از دلدار گمگشته نشانی باز یابد. خواستاران، جمله از شام و روم بودند نه از سرزمین مصر، و زلیخا مصر را مشرق آرزو می شمرد و دیده بداندو می نهاد تا آن زمان که عزیز مصر سرود مهرش سرداد و آنگاه زلیخا شادمانه محمل به راه افکند و سفری دراز آغاز کرد. عزیز مصر که این مژده یافت سردر راه نهاد و روز و شب تاخت تا به کاروان زلیخا رسید. بسی گوهر افشاند و سوی بارگاه روانه شد.

* * *

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد

برداشتن که این نه آن کس است که در خواب دیده ام

عزیز مصر چون افکند سایه	در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار	به دایه گفت کای دیرینه غمخوار،
علاجی کن که یک دیدار بینم	کزین پس صبر را دشوار بینم

۱- همزادان: همسالان. ۲- شکر شکستن: شیرین گفتاری.

۳- سرانجام از مصر سخن به میان آورد و از عزیز مصر فام برد.

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
 شکافی زد به صدا فسون و نیرنگ
 زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی
 نه آن است این که من در خواب دیدم
 نه آن است این که عقل و هوش من برد
 منم آن تشنه در ریگ بیابان
 منم آن بحری کشتی شکسته
 زنا گه زورقی آید پدیدار
 چون زدیگ من آید بی درنگی
 نه دل اکنون به دست من نه دلبر
 خدا را ای فلک بر من ببخشی
 اگر تنهی به کف دامان یارم
 همی نالید از جان و دل چاک
 در آمد مرغ بخشایش به پرواز
 عزیز مصر مقصود دلت نیست
 ازو خواهی جمال دوست دیدن
 زلیخا چون زغیب این مژده بشنود
 به ره می بود چشم انتظارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز به مصر

زلیخادر مهدزین به مصر رسید و بابسی فروشکوه به ایوان عزیز مصر
 پا نهاد . سرها به پایش نهادند و گوهرها نثار قدمش کردند .

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

چو دل با دلبری آرام گیرد
 کجا پروانه پردسوی خورشید
 زلیخا را در آن فرخنده منزل
 زوصل دیگری کی کام گیرد ؟
 چو باشد سوی شمعش روی امید ؟
 همه اسباب حشمت بود حاصل

پرستاران گل بوی گل اندام	لش با خلق درگفتار می بود
ولی جان و دلش بایارمی بود	بصورت بود با مردم نشسته
بمعنی از همه خاطر گسته	چو شب بر چهره مشکین پرده بستی
چومه در پرده اش تنها نشستی	خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر برمسند ناز	

آغاز رشك برادران بریوسف و دور ساختن اواز کنعان

درختی بود در صحن سرایش	به سبزی و خوشی بهجت فزایش
گذشته شاخ از این فیروزه کاخ	لایك ^۱ گشته گنجشکان شاخ
به هر فرزندکش دادی خداوند	از آن خرم درخت سدره ^۲ مانند،
همان دم تازه شاخی بردمیدی	که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پانهادی	به دستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تأیید بختش	عصایبق نیامد زان درختش
پدر روی تضرع در خدا کرد	برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ^۳ ملک سرمد ^۴	عصایی سبز در دست از زبرجده ^۵
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست	ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بخود بستند از آن هر يك خیالی	نشاندند از حسد در دل نهالی

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و ستارگان

وی را سجده می کردند

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب	که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین	به خنده نوش نوشین کرد شیرین
چو یوسف نرگس سیراب بیکشاد	چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد،
بدو گفت ای شکر شرمندۀ تو	چه موجب داشت شکر خندۀ تو؟
بگفتا: خواب دیدم مهر و مهرا	ز رخشنده کواکب یازده را
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس	مگوی این خواب را ز بهار با کس
مباد این خواب را اخوان ^۶ بدانند	به بیداری صد آزارت رسانند
پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر	به بادی بگسلد زنجیر تدبیر

۱- ملایك؛ جمع ملك به فتح اول و دوم؛ فرشتگان. ۲- سدره؛ به کسر اول؛ نام درختی در بهشت. ۳- ملك به ضم اول؛ پادشاهی. ۴- سرمد به فتح اول؛ جاودان. ۵- زبرجده به فتح اول و دوم؛ نوعی زمرد. ۶- اخوان به کسر اول جمع اخ به فتح اول؛ برادران.

به يك تن گفت يوسف آن فسانه نهاد آن را به اخوان درمیان
 مشورت کردن برادران برای دور ساختن يوسف و درخواست
 کردن از پدر که يوسف را همراه خود به صحرا برند
 برادران که از حسد جمال و جاه يوسف پریشان خاطر و شکسته دل گشته
 بودند نزد پدر رفتند و بازبانی پرمهر خواستند تا يوسف را با خود به صحرا
 برند. یعقوب نخست رضا نداد اما سرانجام از افسون آنان زبان درکشید و
 خاموش ماند.

بردن برادران يوسف را و افکندن وی را در چاه

چو يوسف را به آن گرگان ^۱ سپردند	فلک گفتا که گرگان بره بردند
به ^۲ چشمان پدر تا می نمودند	ز یکدیگر به مهرش می ربودند
چوپا بردامن صحرا نهادند	بر او دست جفاکاری گشادند
زدوش مرحمت بارش فکندند	میان خار ^۳ و خارش فکندند
به گریه هرکرا در پافتادی	به خنده بر سر او پانهادی
به ناله ^۴ هرکرا آواز کردی	نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت	ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ	از وصلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زایشان سخت رویی	ازو گرمی و زایشان سردگویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند	ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره	ز تاریکیش چشم عقل خیره
کشیدند از بدن پیراهن او	چو گل از غنچه عریان شد تن او
به قد خود بریدند از ملامت	لباسی تا به دامن قیامت
فرو آویختند آنکه به چاهش	در آب انداختند از نیمه راهش
برون از آب، درچه بود سنگی	نشیمن ساخت آن را بی درنگی

۱- مقصود از گرگان برادران يوسف است. ۲- تا زمانی که در حضور پدر بودند به نشانه مهر هر کس يوسف را به سوی خود می کشید و مهربانی می کرد.
 ۳- خار: سنگ سخت. ۴- يوسف به هر کدام از برادرانش شکایت می کرد و ناله می نمود به او مخالفت و بی اعتنائی نشان داده می شد.

شد از نوررخش آن چاه روشن چو شب روی زمین از ماه روشن

رسیدن کاروان و بیرون آمدن یوسف از چاه و فروختن

برادران ، وی را

سه روز آن ماه درجه بود تاشب	چوماه نخشب اندر چاه نخشب ^۱
چو چارم روز این فیروزه خرگاه ^۲	بر آمد یوسف شب رفته در چاه
زمدين ^۳ کاروانی رخت بسته	به عزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند	پی آسودگی محمل ^۴ گشادند
به گرد چاه منزلگاه کردند	به قصد آب رودر چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی	به سوی آب حیوان رهنوردی
به تاریکی چاه آن ^۵ خضر سیما	فرود آویخت دلو آب پیما
به یوسف گفت جبریل امین ^۶ ؛ خیز	ز لال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو ^۸ چون خورشید تابان	ز مغرب سوی مشرق شوشتابان
روان یوسف ز روی سنگ برجست	چو آب چشمه و در دلو بنشت
چو آن ماه جهان آرا بر آمد	ز جانش بانگ یا بشری ^۹ بر آمد
نهانی جانب منزلگهش برد	بیاران خودش پوشیده بسپرد
حسودان هم در آن نزدیک بودند	ز حال او تفحص می نمودند
نهان ، کردند یوسف را ندایی	برون نامد ز چاه الا نوایی
به سوی کاروان کردند آهنگ	که تا آرند یوسف را فرا چنگ

۱- ماه نخشب (نخشب به فتح اول و سوم) ماهی است که حکیم ابن عطاء به سحر و شعبده ساخته بود که مدت چهار ماه هر شب از چاهی که پایین کوه سیام بود بر می آورد و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ را روشن می کرد. گویند جزو اعظم آن سیام بوده است. و نخشب نام شهری است در ترکستان ماه نخشب را ماه مقنع و سیام نیز نامیده اند. (برهان قاطع) ۲- خرگاه: خیمه . فیروزه خرگاه: آسمان

۳- مدین به فتح اول: شهری است در ساحل دریای مغرب. ۴- محمل

به فتح اول و کسر سوم: کجا و که بر شتر بندند و وسیله حمل. ۵- خضر:

نام پیغمبر معروف . ۶- جبریل نام فرشته وحی که امین وحی ،

روح الامین و روح القدس نیز نامیده می شود . ۷- صفت جانشین اسم -

بجای آب زلال . ۸- دلو: ظرف آبکشی و نیز برج یازدهم از دوازده

برج فلکی . ۹- بشری: به ضم اول و یاء مقصوره: مرده ، یا بشری:

مرده باد .

پس از جهد تمام وجد بسیار
گرفتندش که ما را بنده است این
به کار خدمت آمد سست پیوند
در اصلاحش از این پس می نکوشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش
به مالک بود مشهور آن جوانمرد
وزان پس کاروان محمل بیستند

رسیدن یوسف به مصر و خبر یافتن پادشاه و فرستادن عزیز را به استقبال

به مصر آمد چونزدیک از ره دور
که آمد مالک اینک از سفر باز
به اوج نیکویی تابنده ماهی
عزیز مصر را گفتاروان شو
عزیز از مصر رودرکاروان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش

آمدن زلیخا به درگاه پادشاه و جمال یوسف را دیدن

و روی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل
ولی جانیش از آن معنی خبرداشت
نمی دانست کان شوق از کجا خواست
به صحرا شد برون تازان بهانه
اگر چه روی در منزل گهش بود
چو دید آن انجمن گفت: این چه غوغاست
زلیخا دامن هودج^۴ برانداخت
ازو پرسید دایه کای دل افروز

۱- فلس به کسر اول، پول سیاه و خرد.

۲- مملوک: بنده، جمعی سالیک.

۳- عبرانی به کسر اول لغت و زبان یهودیان. ۴- هودج، نوعی کجاوه.

که گردد آفت من هر چه گویم فدایش جان من، جانان من اوست ز اهل مصر وصف او شنیدی ، ز دیده غرق خون ناب از اویم بدین شهر از تمنایش فتادم چو شمع از آتش اوزار بگریست غم شب ، رنج روز خود نگهدار مکن جز صبر نیز امروز کاری	بگفت ای مهربان مادر چه گویم ز عالم قبله گاه جان من اوست در آن مجمع غلامی را که دیدی به تن در تب به دل در تاب از اویم در این کشور ز سودایش فتادم چو دایه آتش او دید کز چیست بگفت ای شمع، سوز خود نهان دار صبوری پیشه کردی روزگاری
---	---

به معرض بیع در آوردن مالک یوسف را و خریدن زلیخا وی را

که یاری بر خورد از وصل یاری رهایی یابد از داغ جدایی شدندش مصریان یکسر خریدار در آن بازار بیع او هوس داشت تنیده ریسمانی چند می گفت : که در سلك خریداران باشم به يك بدره ^۱ زر سرخ ^۲ خریدار مضاعف ساخت آنها را به یکبار پس زانوی نو میدی نشستند زلیخا شد زبند محنت آزاد دو چشم خود همی مالید می گفت: که جان من ز جانان کامیاب است؟ رسیده جان ز گمراهیم بر لب به کوی دولتم بنمود راهی که آورد این چنین نقدی به بازار	چه خوش وقتی و خرم روزگاری بر افروزد چراغ آشنایی چو یوسف شد بخوبی گرم بازار بهر چیزی که هر کس دسترس داشت شنیدم کز غمش زالی بر آشت همین بس ، گر چه بس کاسد قماشم یکی شد زان میانه اول کار زلیخا گشت ازین معنی خبردار خریداران دیگر لب بیستند به سوی خانه بردش خرم و شاد به مژگان گوهر شادی همی سفت به بیداری است یارب یا به خواب است که بودم گمراهی در ظلمت شب برآمد از افق رخشنده ماهی هزاران جان فدای آن نکو کار
--	--

۱- بدره به فتح اول: کیسه زر و نیزده هزار درهم را بدره نامند .

۲- زر سرخ: طلا .

چه غم گر حقه^۱ گوهر شکستم چو آمد معدنی گوهر بدستم
جمادی^۲ چند دادم ، جان خریدم بنامیزد، عجب ارزان خریدم

داستان دختری بازغه نام که به مال و جمال نظیر خود نداشت
و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و در آن جمال حقیقت دید
و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کاین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از ره گوش ز جان آرام بر باید زدل هوش
تنها زلیخا نبود که از شمع جمال یوسف شعله بر جان گرفته بود . در بزم
خیال یوسف دلسوختگان بسیار دست می افشانند و نوای محبت سرمی دادند .
بازغه ، آن رشک زهره نیز که از سودای یار غمان بسیار بردل داشت
راه مصر برداشت و به دیار جانان رسید . جهانی را از جلوه حسن خود پرفتنه
ساخت و در دل شیفتگان سوز و اندوه تازه در افکند . اما او که خود از مهر
یوسف خرمی سوخته از آرزوها در دل داشت به کسی ننگریست و به کوی
دلدار شتافت .

از دیدارش نخست جانی تازه یافت اما سپس از خویش بدر شد و
مدهوش افتاد و آنگاه که به خود باز آمد آن مظهر جمال خدایی را نماز برد
و حسنش را بسی ستود تا که یوسفش گفت :

اگر در جهان خرمی و در چهر من زیبایی می بینی همه از پر تو جمال
انهی است . اوست که سرچشمه کمال ازلی و مشعل عشق ابدی است و این همه مظاهر
حسن و خوبی جمله عکس رخ اوست :

فلک يك نقطه از کلک^۳ کمالش جهان يك غنچه از باغ جمالش

۱- حقه به ضم اول : قوطی کوچکی که در آن چیزهای نفیس مانند گوهر
گذارند . ۲- مقداری پول (جماد) دادم و در برابر جان خریدم (مقصود
یوسف است) . ۳- کلک به کسر اول : قلم .

ز روی خود به هر يك عكس انداخت
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
که پیش اصل نبود عکس را تاب
ندارد رنگ گل چندان وفایی
بساط عشق یوسف در نوردید
به دل داغ تمنایت کشیدم
ز سرپا ساختم در جستجویت
نشان زان منبع انوار گفتم ،
ز ذره ره به خورشیدم نمودی
که با تو عشق ورزیدن مجاز است
به افتد ترك سودای مجازم
حریم وصل کردی منزل من
سر مویی ز احسان تو گفتم

ذرات جهان آیینه ها ساخت
به چشم تزیینت هر چه نیکوست
چو دیدی عکس، سوی اصل بشتاب
نباشد عکس را چندان بقایی
چو دانا دختر این اسرار بشنید
به یوسف گفت: چون وصف شنیدم
گرفتم پیش ، راه آرزویت
ولی چون گوهر اسرار سفتی
حجاب از روی امیدم گشودی
کنون بر من در این راز باز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم
ز مهر غیر بگسستی دل من
نیارم^۱ گوهر شکر تو سفتن

تربیت کردن زلیخا یوسف را و خدمت کردن وی او را

فلک زد سکه برنام زلیخا ،
به خدمتکاری یوسف میان بست
به دوش خلمتی از نو کشیدی
به تاج دیگرش آراستی فرق
گاهی با غنچه اش دمساز گشتی
شدی با شمع همدم در تب و تاب

چو دولت گیر شد دام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست
به هر روزی که صبح نو دمیدی
چو از رتاج کردی خسرو شرق^۲
گاهی با نرگش همراز گشتی
چو بستی نرگش را پره خواب

شرح دادن یوسف محنت راه و زحمت چاه را

چنین آرد فسانه در میانه
شباروزی قرین شد با زلیخا ،
غم و اندوه پیشین باز می گفت

سخن پرداز این شیرین فسانه
چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت

۱- نیارم : بتوانم ، از مصدر یارستن .
۲- خسرو شرق: خورشید .

به تقریب سخن بگشاد ناگاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید
فتاد^۱ اندر دلش کان روز بوده است
اگر خاری خلد^۲ درپای دلدار
زبان در شرح راه وقفه چاه
بسان ریسمان بر خویش پیچید
که جانش در غم جانسوز بوده است
دل عاشق شود افکار از آن خار

آرزوی وصال داشتن زلیخا از یوسف و نایافتن آن

چو بندد بیدلی دل در نگاری
امید کامرانی نیست در عشق
زلیخا بود یوسف را ندیده
بجز دیدارش از هر جستجویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی
به آن آورد روی جستجو را
زلیخا بود خون از دیده ریزان
که ای کارت به رسوایی کشیده
تو شاهی بر سریر^۳ سرفرازی
همی گفت این ولیکن آن یگانه
کش از خاطر توانستی برون کرد
چو خوش گفت او به داغ عشق رنجور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق
نگیرد کار او هرگز قراری
صفای زندگانی نیست در عشق
به خوابی و خیالی آرمیده
نمی‌دانست خود را آرزویی
ز دیدن خواست طبع او بلندی
که آرد در کنار آن آرزو را
ولی می‌بود از یوسف گریزان
ز سودای غلام زر خریده
چرا با بنده خود عشق بازی؟!
نه زان سان در دل او داشت خانه،
بدین افسانه دردش را فسون کرد
که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
که گوید ترك جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی را در مشاهده

شمع جمال یوسف

زلیخارا چو دایه آن چنان دید
زدیده اشك ریزان حال پرسید

۱- به دل زلیخا الهام شد که روزی که سخت پریشان بوده است مصادف با همان زمانی است که یوسف را به چاه افکنده بودند. ۲- خلیدن: فرو رفتن. ۳- سریر تخت و اورنگ.

که ای چشم به دیدار تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است
ترا آرام جان پیوسته در پیش
کنون در عین وصلی سوختن چیست
همین^۲ بس طالع فرخنده تو
مهی لایق به تاج پادشاهی ،
زلیخا چون شنید این ها ز دایه
بگفت : ای مهربان مادر، همانا
زمان دوری نباشد هیچگاهش
بر آن تشنه بیاید زار بگریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد
چو بکشایم بدو چشم جهان بین
فراقی کافتد از دوران ضروری
غم هجران همین يك سختی آرد

دلم از عکس رخسار تو گلشن^۱
نمی دانم ترا اکنون چه حال است
چهمی سوزی ز بی آرامی خویش؟
به داغش شمع جان افروختن چیست؟
که سلطان تو آمد بنده تو
به فرمان تو شد دیگر چه خواهی؟
سرشکش را دل از خون دادمایه
نه ای چندان به سرکار دانا
ولی نبود به من هرگز نگاهش
که بر لب آب ، باید تشنه اش زیست
دو چشم خود به پشت پای^۳ دوزد
به پیشانی نماید صورت^۴ چین
به از وصلی بدین تلخی و شوری
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف و مطالبه مقصود کردن

زلیخا باغمی با این درازی
بگفت: ای از تو صد یاریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن
قدم از تارک من کن به سوی
که ای سرکش نهال ناز پرورد
زلیخا گرچه زیبا دلربایی است

چودید از دایه رحم چاره سازی،
بهر کاری هواداریم بوده
ز غم، خواریم بین غمخواری کن
زبان من شو و از من بگویش:
رخت را از لطافت ناز پرورد
فناده در کمندت مبتلایی است

۱- گلشن، باغ. ۲- تو آنقدر نیکبختی که پادشاه دلت (محبوبت)
بنده و خدمتکار تست. ۳- چشم به پشت پای دوختن کنایه از شرمگین شدن
است.

(به نیران شوق اندرونش سوخت حیا دیده بر پشت پایش بدوخت)
۴- در پیشانی، از شرم چین می آورد. (بوستان)

ز سودایت^۱ غم دیرینه دارد
چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی؟
به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
مشو بهر فریب من فسون ساز
بسا از وی عنایت‌ها که دیدم
دل و جانم وفا پرورده اوست
که سر پیچم ز فرمان خداوند
خیانت چون کنم در خانه او؟
ز گندم جو، ز جو گندم نیاید
دل خویش و مرا معذور می‌دار
امید عصمت نفس هوسناک

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
به لب هستی زلال زندگانی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود
به دایه گفت: کای دانا به هر راز
زلیخا را غلام زرخیدم
گل و آب عنایت کرده اوست
ولی گوهر من این اندیشه‌پسند
نیم جز مرغ آب و دانه او
ز مردم سگ، ز سگ، مردم نزاید
زلیخا زین هوس گودوردیدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک

رفتن زلیخا خود نزد یوسف و تضرع نمودن و

عذرگفتن یوسف

زگفت اوچو زلف خود برآشت
ز بادام^۲ سیه عتاب^۳ تر ریخت
به سرسایه فکند آن نازنین را
سرم خالی مبادا از هوایت
سرمویم ز خویشم آگهی نیست
کمند تست طوق گردن من
وگر تن جان به لب آورده تست
زلیخا آهزد کاین گریه از چیست؟
که چشم خویش را در گریه بینم؟
که نبود عشق کس از من خجسته
بین جاوید دولتخواهی من

چو دایه با زلیخا این خبر گفت
به رخسار از مژه خون جگر ریخت
خرامان؛ ساخت سرو راستین را
بدو گفت: ای سرم خاك پایت
ز مهرت يك سرمویم تهی نیست
خیال تست جان اندر تن من
اگر جان است غم پرورده تست
چو یوسف این سخن بشنید، بگریست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم
بگفت: از گریه زانم دل شکسته
بزن يك گام در همراهی من

۱- سودا: مهر و دوستی.

۲- بادام سیه: کنایه از چشم سیاه است.

۳- عتاب به ضم اول: کنایه از اشک خونین.

۴- سرو قامت زلیخا

خرامیدن گرفت و بر سر یوسف سایه افکند.

جوابش داد یوسف: کای خداوند	منم پیشت به بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم	به قدر بندگی فرمای کارم
چو صبح ارسادقی درمهررویم	مزن دم جز به وفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگزاری است	خلاف آن نه رسم دوست داری است
دلی کو مبتلای دوست باشد	مراد او رضای دوست باشد
مراد خود بیازد در رضایش	نهد روی رضا بر خاک پایش

فرستادن زلیخا یوسف را به جانب باغ و عرضه کردن

کنیز کان بروی

چمن پیرای باغ این حکایت	چمن کرد از کهن پیران حکایت:
که چون یوسف زلبه‌های شکرخا	فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی	کز آن بر دل ارم را بود داغی
به هم آمیخته خورشید و سایه	زمشک و زر زمین را داده مایه
زباد و سایه در بیدش هزاران	تپنده ماهیان در جویباران
سمن بالاله و ریحان هم آغوش	زمین از سبزه ترپرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگاه ^۱ حور	دوحوض از مرمر صافی چوبلور
میان آن دوحوض افراخت تختی	برای همچو یوسف نیکبختی
به ترك صحبتش گفتن رضا داد	به خدمت سوی آن باغش فرستاد
کنیزان را نصیحت کرد بسیار	که ای نوشین لبان، زنه‌ارز نه‌ار
بجان در خدمت یوسف بکوشید	اگر زهرآید از دستش بنوشید
به هر جا جان طلب دارد بیازید	به جانبازی برای او بنازید
ولی ازهر که گردد بهره بردار	مرا باید کند اول خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی	به لوح آرزو نقش فریبی :
کرا افتد پسندوی از آن خیل	به وقت خواب سوی او کند میل،
نشاند خویش را پنهان به جایش	خورد بر از نهال دلسر بایش
به زیر نخل رعنایش نشیند	رطب چیند ولی دزدیده چیند

۱- پرنیان: حیرساده و بی نقش .

۲- نزهتگاه به ضم اول :

گردشگاه - جای باصفا .

نثار جان و دل درپایش افشاند، به خدمت سروبالاشان دو تا کرد همه دستان^۱ نمای وعشوه پرداز فسون دلبری بروی دمیدند وز آن مشت^۲ گیا او را فراغی به صورت بت، به سیرت بت پرستان به چشم مردم عالم عزیزان بجز آیین دینداری مجوید که ره گم کردگان رهنمایی است به وعظ آن غافلان راساخت آگاه، سرطاعت به پای او نهادند	چو یوسف را فراز تخت بنشانند کنیزان را به پیش او به پا کرد کنیزان جلوه گر در جلوۀ ناز همه در پیش یوسف صف کشیدند ولی بود او به خوبی تازه باغی بلی بودند یکسر مکرو دستان نخستین گفت: کای زیبا کنیزان در این عزت ره خواری مپوید از این عالم برون ما را خدایی است چو یوسف زاول شب تا سحرگاه همه لب در ثنای او گشادند
---	--

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و عمارت کردن دایه خانه‌ای که در آن تصویر یوسف و زلیخا کنند

به صدمهرش به پیش خویش بنشانند چراغ افروز جان روشن من به منزلگاه مقصودم رسانی؟ وز آن جان جهان رنجور باشم؟ که ناید باتو از حورو پری یاد کزان کارم ترا خیزد قراری که سیم آری به اشترز به خروار بگویم تا در او صورت گشایی، کشد شکل تو با یوسف هم آغوش در آغوش خودت هر جا ببیند،	شبی در کنج خلوت دایه را خواند بدو گفت: ای توانبخش تن من چه باشد کز طریق مهربانی ز هجران تا به کی رنجور باشم جوابش داد دایه کای پریزاد مرا در خاطر افتاده است کاری ولی وقتی میسر گردد آن کار بسازم چون ارم دلکش بنایی به موضع موضع از طبع هنرکوش چو یوسف يك زمان دروی نشیند
---	--

۱- دستان نمای: فریبنده.

خوبرویانند.

۲- مقصود از مشت گیاه کنیزکان و

شود از جان طلبکار وصال که چون شد بر عمارت دایه گستاخ، به هرانگشت دستش صد هنر بیش ز رشح^۱ آن روانی زنده گشتی زر اندوده سرایی کرد بنیاد (چو هفت اورنگ بیمثل زمانه) مثال یوسف و نقش زلیخا ز مهر جان و دل با هم معانق^۲ پرو تابنده هر جا ماه و مهری چو در فصل بهاران تازه گلزار دو گل با هم به مهد ناز خفته به یوسف شد فزون شوق زلیخا شود زان نقش حرف شوق خوانان	بجنبد در دلش مهر جمالت چنین گویند معماران این کاخ بدست آورد استادی هنر کیش به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی به حکم دایه، زرین دست استاد در اندر هم در آنجا هفت خانه در آن خانه مصور ساخت هر جا بهم بنشسته چون معشوق و عاشق همانا بود سقف آن سپهری نمودی در نظر هر روی دیوار ز فرشش بود هر جایی شکفته چو شد خانه بدین صورت مهیا بلی عاشق چو بیند نقش جانان
---	---

خواندن زلیخا یوسف را به سوی خانه و وصال خواستن

به تزیینش زلیخا دست بگشاد جمال افزود از زرین سریرش بساط خرمی انداخت آنجا نمی بایستش الا یوسف و بس به صدر عزت و جاهش نشاند به میدان وصالش رخس تازد به زلف سرکشش آرام گیرد و زآن، میل دل یوسف به خود خواست ولی از عقد شبنم خوب تر شد لطافت را نکو آوازگی داد	چو شد خانه تمام از سعی استاد زمین آراست از فرش حریرش همه بایستنی‌ها^۳ ساخت آنجا در آن عشرتگاه از هر چیز و هر کس بر آن شد تا که یوسف را بخواند به خلوت با جمالش عشق بازد ز لعل جانفزایش کام گیرد ولی اول جمال خود بیاراست بخوبی گل به بستان‌ها سمر^۴ شد ز غازه^۵ رنگ گل را تازگی داد
--	---

۱- رشح به فتح اول، تراوش. ۲- معانق: دست در گردن یکدیگر در آوردن. ۳- بایستنی‌ها: چیزهای لازم. ۴- سمر به فتح اول و دوم، افسانه، حکایت. ۵- غازه، گلگونه و سرخی که زنان بر صورت مالند.

نغوله^۱ بست موی عنبرین را
 ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
 مکحل^۲ ساخت چشم از سرمه ناز
 نهاد از عنبر تر جا به جا خال
 که رویت آتشی درمن فکنده است
 به دستان داد سیمین پنجه رارنگ
 نمود از طرف عارض گوشواره
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 ندیدی، دیده گر کردی تأمل
 نهاد از لعل سیراب وزر خشک
 خرامان می شد و آینه در دست
 به جستجوی یوسف کس فرستاد
 در آمد ناگهان از در چوماهی
 زلیخا را چو دیده بروی افتاد
 گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
 به نیکو بندگیهای تو نازم
 به نیرنگ و فسون کز حد بدربرد
 ز زرین^۳ در چو داد آن دم گذارش
 چو شد در بسته ازل بهر بگشاد
 نخستین گفت: کای مقصود جانم
 خیال خود به خواب من نمودی
 نظر نگشاده در نظاره تو

گره در یکدگر زد مشک چین را
 ز عنبر داد پشتمی ارغوان را
 سیه کاری^۴ به مردم کرد آغاز
 به جانان کرد عرض^۵ صورت حال
 بر آن آتش دل و جانم سپنداست
 کزان دستان دلی آرد فراچنگ
 قران^۶ افکند مه را با ستاره
 لباس تو به تو پوشید در بر
 بجز آبی تنگ بسر لاله و گل
 فروزان تاج را بر خرمن مشک
 خیال حسن خود با خود همی بست
 پرستاران ز پیش و پس فرستاد
 عطارد^۷ حشمتی خورشید جاهی
 ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
 چراغ دیده اهل بصیرت
 به طوق منت گردن فرازم
 به اول خانه زان هفتش درون برد
 به قفل آهنین کرد استوارش
 ز دل راز درون خود برون داد
 که جان را جز تو مقصودی ندانم،
 به طفلی خواب از چشم ربودی
 بدین کشور شدم آواره تو

۱ - نغوله: به فتح اول، زلف. ۲ - مکحل: به ضم اول و فتح جاء
 مشدد، سرمه سا. ۳ - با دلبری خود، عاشقان را به روز سیاه نشاند.
 ۴ - عرض: نشان دادن. ۵ - قران به کسر اول، با هم آمدن دو ستاره سیار
 در برجی. ۶ - عطارد، به ضم اول و کسر چهارم. ستاره ای که در فارسی تیر نامیده
 می شود. ۷ - به اولین خانه از هفت خانه، یوسف را برد و در آن را با قفل بست.

کشیدم در غمت بیچارگی ها که ای همچو منت صد شاه ، بنده به آزادی دلم را شاد گردان پس این پرده تنها با تو باشم سخن گویان به دیگر خانه اش برد دل یوسف از آن اندوه بشکست نقاب از راز چندین ساله برداشت به پایت می کشم سر، سرکشی چنده؟ مناع عقل و دین کردم فدایت رهین^۱ طوق فرمانم تو باشی به عصیان^۲ زیستن طاعت وری نیست بود در کارگاه بندگی بند به دیگر خانه منزلگاه کردند دگرسان قصه هاش از سینه سرزد همی بردی درون خانه به خانه نیامد مهره اش بیرون زششدر^۳ گشاد کار خود از هفتمین جست به نومیدی جگر خوردن نشاید از آن در سوی مقصد آوری راه	ندیده چاره آوارگی ها جوابش داد یوسف سرفکنده مرا از بند غم آزاد گردان مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم زلیخا این نفس جز باد نشمرد برو قفل دگر محکم فرو بست دگر باره زلیخا ناله برداشت بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند تهی کردم خزاین در بهایت بآن نیت که درمانم تو باشی بگفتا : در گنه فرمانبری نیست هر آن کاری که نپسندد خداوند در آن خانه سخن کوتاه کردند زلیخا بردرش قفلی دگر زد بدین دستور از افسون و فسانه به شش خانه نشد کاشمش میسر به هفتم خانه کرد اورا قدم چست ز صد در گر امیدت بر نیاید دری دیگر بیاید زد که ناگاه
---	--

آوردن زلیخا یوسف را به خانه هفتم و گریختن یوسف

چنین بیرون دهد از پرده آواز زلیخا را زجان برخاست فریاد زرحمت پا در این روشن حرم نه به زنجیر زرش زد قفل آهن	سخن پرداز این کاشانه راز که چون نوبت به هفتم خانه افتاد که ای یوسف به چشم من قدم نه در آن خرم حرم کردش نشیمن
--	--

۱- رهین: در گرو. ۲- عصیان: به کسر اول سرکشی. ۳- ششدر،

خانه شطرنج - نیامد مهره اش بیرون زششدر: نتوانست مقصود حاصل کند.

حریمی^۱ یافت از اغیار^۲ خالی
 درش ز آمد شد بیگانه بسته
 در اوجز عاشق و معشوق کس نی
 رخ معشوق در پیرایه ناز
 هوس را عرصه میدان گشاده
 زلیخا دیده و دل مست جانان
 به شیرین نکته‌های دلپذیرش
 به بالای سریر افکند خود را
 که ای گلرخ، به روی من نظر کن
 ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت
 به فرش خانه سرافکند در پیش
 ز دیبا و حریر افکنده بستر
 اگر در را اگر دیوار را دید
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 فزودش میل از آن سوی زلیخا
 زلیخا زان نظر شد تازه امید
 به آه و ناله و زاری در آمد
 منم تشنه، تو آب زندگانی
 به حق آن خدایی بر تو سوگند
 به این^۵ حسن جهانگیری که داد
 به ابروی کمان داری که داری
 به محراب کمان ابروی تو
 به جادو نرگس مردم فریبت

ز چشم حاسدان دورش حوالی
 امید آشنایان زان گسته
 گزند شجنه^۳ و آسیب عسس^۴ نی
 دل عاشق سرود شوق پرداز
 طمع را آتش اندر جان فزاده
 نهاده دست خود در دست جانان
 خرامان برد تا پای سریرش
 به آب دیده گفت آن سرو قد را:
 به چشم لطف سوی من نظر کن
 ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت
 مصور دید با او صورت خویش
 گرفته یکدگر را تنگ در بر
 به هم جفت آن دو گل رخسار دادید
 به سقف اندر، تماشای همان کرد
 نظر بگشاد بر روی زلیخا
 که تابد بروی آن تابنده خورشید
 ز چشم و دل به خونباری در آمد
 منم کشته، تو جان جاودانی
 که باشد بر خداوندان خداوند
 به این خوبی که در عارض^۶ نهادت
 به سرو خوب رفتاری که داری
 به قلاب کمند گیسوی تو
 به دیبا پوش سرو جامه زیت

۱- حریم: حرام کرده شده، جایی که ورود به آن ممنوع باشد.

۲- اغیار: جمع غیر، بیگانگان.

۳- شجنه: به فتح اول. حاکم.

۴- عسس: به فتح اول و دوم: پاسبان، شبگرد.

۵- ب: حرف سوگند است.

۶- عارض: صورت.

به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ
 به آب دیده من ز اشتیاق
 که بر حال من بی‌دل بیخشای
 جوابش داد یوسف کای پریزاد
 مکیر امروز بر من کار را تنگ
 به آن بیچون که چو نه صورت اوست
 به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من
 که گر امروز دست از من بداری
 بزودی کامکاری بینی از من
 زلزل جانفزایم کام یابی
 زلیخا گفت: کز تشنه معجو تاب
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار
 ندانم مانع زین مصلحت چیست
 بگفتا: مانع من زان دو چیز است
 عزیز این کج نهادی گر بداند
 زلیخا گفت: از آن دشمن میندیش
 دهم جامی که با جانش ستیزد
 تومی‌گویی خدای من کریم است
 مرا از گوهر و زر در خزینه
 فدا سازم همه بهر گناهت
 بگفت: آنکس نیم کافند پسندم
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی

به شیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
 به آه گرم از سوز فراق
 ز کار مشکلم این عقده بکشای
 که ناید با تو کس را از پری یاد
 مزن بسر شیشه^۱ معصومیم سنگ
 برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست
 بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری،
 هزاران حق‌گزاری بینی از من
 به قد دلکشم آرام یابی
 که اندازد به فردا خوردن آب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 که با وقت دگر اندازم این کار؟
 که نتوانی به من يك لحظه خوش‌زیست
 عقاب^۲ ایزد و قهر عزیز است
 به من صد محنت و خواری رساند
 که چون روز طرب بنشیندم پیش،
 زمستی تا قیامت بر نخیزد^۳
 همیشه بر گنهکاران رحیم است
 در این خلوت سرا باشد دفینه^۴
 که تا باشد زایزد عذر خواه
 که آید بر کسی دیگر گزندم
 ترا فرمود بهر من کنیزی

۱- معصوم، بی‌گناه. ۲- عقاب، به کسر اول، شکنجه و عذاب.

۳- زلیخا گفت از آن دشمن (عزیز مصر) بیمناک مباش، زیرا می‌توانم
 او را چنان ناتوان و بیچاره سازم که نتواند به توزیانی رساند. ۴- دفینه:
 گنج و مال.

خدای من که نتوان حق گزاریش
به جان دادن^۱ چو مزد از کسی نگیرد
زلیخا گفت: کای شاه نکوبخت
دلش شد تیر محنت را نشانه
به گفتن گفتن آمد روز من سر
مرا این دود آتش کی کند سود
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
چو یوسف آن بدید از جای برجست
کزین تندی بیارام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن
زلیخا، ماه اوج دلستانی
زدست خود روانی^۵ خنجر انداخت

به رشوت^۱ کای سزد آمرزگاریش؟
در آمرزش کجا رشوت پذیرد؟
که هم تاجت میسر باد هم تخت
زبس^۲ کاری بهانه بر بهانه
نگشت از تو مراد من میسر
چو در چشمت نگر دد آب ازین دود؟
چو گل در خون کشم پیراهن خویش
چو زرین یاره^۴ بگرفتش سردست
وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز وصل من به کام دل رسیدن
زیوسف چون بدید آن مهربانی،
به قصد صلح، طرح دیگر انداخت

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و تهمت

زدن زلیخا یوسف را

چنین زد خامه نقش این فسانه
برون خانه پیش آمد عزیزش
چو در حالش عزیز آشفنگی دید
جوابی دادش از حسن ادب باز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر
چو با هم دیدشان، باخویشتن گفت
به حکم آن گمان آواز برداشت
که ای میزان^۶ عدل آن را سزا چیست
به کار خویش بی اندیشگی کرد

که چون یوسف برون آمد ز خانه،
گروهی از خواص خانه نیزش
در آن آشفنگی حالش پیرسید
تهی از تهمت افشای آن راز
درون بردش به سوی آن پریچهر
که: یوسف با عزیز احوال من گفت!
نقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلش نه بر کیش و فازیست؟
در این پرده خیانت پیشگی کرد؟

۱ - رشوت: آنچه بر کسی دهند برای کار ناروا. ۲ - به جان دادن: برای جان بخشیدن. ۳ - ازبس که بهانه می آوری. ۴ - یاره: دستبند. ۵ - روان: بیدرنگ - تیز و زود. ۶ - میزان: ترازو.

عزیزش داد، رخصت^۱ گای پری روی
 بگفت: این بندهٔ عبری، کز آغاز
 چو دزدان بر سر بالینم آمد
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را
 دلش^۲ گشت از طریق استقامت
 به یوسف گفت: چون گشتم گهر سنج
 نه دستور خرد بود این که کردی
 چو یوسف از عزیز این تاب^۳ و تف دید
 بدو گفت: ای عزیز این داوری چند؟
 زلیخا هر چه می گوید دروغ است
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد
 به افسونهای شیرین از رهم برد
 گریزان رو به سوی در دویدم
 گرفت اینک قفای^۴ دامنم را
 زلیخا چون شنید این ماجرا را
 پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
 عزیز آن گریه و سوگند چون دید
 به سرهنگی اشارت کرد تا زود
 به زخم غم رگ جانش خراشد

که کرد این کج نهادی راست برگوی؟
 به فرزندی شد از لطف سر افراز
 به قصد خرمن نسرينم آمد
 نه بر جادید دیگر خویشتن را
 زبان را ساخت شمشیر ملامت
 پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
 عفاك الله^۵ چه بد بود این که کردی
 چو موی از گرمی آتش بیچید
 گناهی نی، بدین خواریم میسند
 دروغ او چراغ بی فروغ است
 به رویم صد در اندیشه بگشاد
 به همراهی درین خلوت کهم برد
 به صد درماندگی اینجا رسیدم
 درید از سوی پس پیراهنم را
 به پاکی یاد کرد اول خدا را
 که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
 بساط راست بینی در نور دید
 ز ندبران یوسف زخمه^۶ چون عود^۷
 ز لوحش آیت^۸ رحمت تراشد

۱- رخصت، اجازه. ۲- دل عزیز مصر از اعتماد نسبت به یوسف

برگشت و حالش از وضع عادی بیرون شد. ۳- عفاك الله. خدایت ببخشد.

۴- تاب و تف، دلنگی و سوزش. ۵- قفا: پشت (زلیخا برای

نگاهداشتن من پیراهنم را از پس گرفت و درید). ۶- زخمه، مضراب.

۷- عود، یکی از آلات موسیقی است. ۸- آیت، معجزه، نشانه.

ز لوحش آیت... یعنی نشانهٔ رحمت و عظمت از چهار او زایل کند.

به زندانش کند محبوس چندان که گردد آشکار آن سر پنهان

اما روزگاری دراز بر نیامد که جمال حقیقت درخشیدن گرفت، نزهت
خاطر یوسف در تجلی افتاد و او دیگر بار دمساز سلامت شد و از هجنت جانگام
خویش باز رست.

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان ملامت

برزلیخا گشادن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

خوشا رسوایی و کوی ملامت	نسازد عشق را کنج سلامت
وزین غوغا بلند آوازه گردد	غم عشق از ملامت تازه گردد
ملامت صیقل ^۱ زنکار عشق است	ملامت شحنه بازار عشق است
جهانی شد به طعنش بلبل آواز	زلیخارا چو بشکفت آن گل راز
ملامت را حواله گشادند	زنان مصر از آن آگاه گشتند
زبان سرزنش بروی گشادند	به هر نیک و بدش در پی فتادند
دلش مفتون عبرانی غلامی	که شد فارغ ز هر تنگی و نامی
که رو در بنده خویش آمد اورا	عجب گمراهی پیش آمد اورا
زدم سازی و همرازش دور است	عجب ترکان غلام از وی نفور است
نه گامی میزند باوی به راهی	نه گاهی می کند دروی نگاهی
هر آن در کو گشاید، این ببندد	ز هر غم ^۲ کو بگرید، این بخندد
زما دیگر کجا تنها نشستی؟	گر ^۳ آن دلبر گهی با ما نشستی
قبول خاطرا ندر دست کس نیست	به ^۴ مقبولی کسی را دسترس نیست

۱- صیقل: زداینده. ۲- زنان مصر گفتند: از هر غم که زلیخا دل آزرده شود یوسف شاد
می گردد. ۳- اگر آن دلبر (یوسف) ما را می دید چنان فریفته می شد که
هرگز از ما دوری نمی جست. ۴- محبوب خلق واقع شدن در دست آدمی نیست.

که سوبش طبع مردم نیست مایل
 که ریزد خون زدلها چشمه چشمه
 فضیحت^۳ خواست آن ناراستان را
 زنان مصر را آواز کردند
 به مسندهای^۴ زرکش خوش نشسته
 ز هر کار آنچه می شایست کردند
 زلیخا شکرگویان مدح خوانان،
 ترنج و گزلی^۵ بردست هر تن
 به دیگرکف ترنجی شادی انگیز
 به بزم نیکویی بالا نشینان
 به طعن عشق عبرانی غلام ؟
 به دیدارش مرا معذور دارید
 بدین اندیشه گردهم رهنمونش
 بجز وی نیست ما را آرزویی
 کشد برفرق ما از ناز، دامان
 در آن کاشانه همزانوی او شد
 تمنای دل محنت رسیده ،
 شدم رسوا میان مردم از تو
 زخاتونان^۷ مصرم شرمساری
 برون آمد چو گلزار شکفته

بسازبیا رخ نیکو شمایل^۱
 بسا لولی^۲ وش شیرین کرشمه
 زلیخا چون شنید این داستان را
 روان، فرمود جشنی ساز کردند
 پری رویان مصری حلقه بسته
 زهرخوان آنچه می بایست خوردند
 چو خوان برداشتند از پیش آنان
 نهاد از طبع حبلیت ساز پرفتن
 به يك كف گزلی در کار خود تیز
 بدیشان گفت پس: کای نازنینان
 چرا دارید از این سان تلخکام
 اگر^۶ دیده ز وی پر نور دارید
 اجازت گر بود آرم برونش
 همه گفتند کز هر گفتگویی
 بفرما تا برون آید خرامان
 به پای خود زلیخا سوی او شد
 بهزاری گفت کای نور دو دیده
 فنادم در زبان مردم از تو
 مده زین خواری و بی اعتباری
 زخلوتخانه^۸ ، آن گنج نهفته

- ۱- شمایل : خصایل ، خوبی های ذات . منظر و صورت . ۲- لولی
 زن کولی ، زن زیبا و بی حیا . ۳- فضیحت: رسوایی . ۴- مسند : بالش و پشته
 ۵- گزلیک به فتح اول: کارد . ۶- اگر دیده شما به دیدار یوسف
 روشن شود مرا از ملامت معذور خواهید داشت . ۷- خاتونان : جمع
 خاتون ، زنان . ۸- یوسف به تمنای زلیخا از خلوتگاه خود بیرون آمد
 تا به میان زنان مصر رود .

زنان مصرکان گلزار دیدند ،
 ز زیبا شکل او حیران بماندند
 چو هر يك را در آن دیدار دیدن
 ندانسته ترنج از دست خود باز
 زلیخا گفت : هست این آن یگانه
 اگر نهد به کام من دگر پای
 گروهی زان زنان کف بریده
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
 گروهی از خرد بیگانه گشتند
 گروهی آمدند آخر به خود باز
 نیاید جز بر آن بی بهره بخشود
 ز گلزارش گل دیدار چیدند ،
 ز حیرت چون تن بیجان بماندند
 تمنا شد ترنج خود بریدن ،
 ز دست خود بریدن کرد آغاز
 کز ویم سرزنشها را نشانه
 ازین پس کنج زندان سازمش جای
 ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده ،
 از آن مجلس نرفته جان سپردند
 ز عشق آن پری دیوانه گشتند
 ولسی با سوز و درد عشق دمساز
 کز آن می بهره اش بی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف

زلیخا را و تهدید کردن یوسف را به زندان

چو کالارا شود جوینده بسیار
 چو يك عاشق بود مفتون یاری
 زلیخا را از آن شوری دگر شد
 بدیشان گفت : یوسف را چو دیدید
 اگر در عشق وی معذوریم هست
 همه چنگ محبت ساز کردند
 شدی عاشق ملامت نیست بر تو
 فلك گرد جهان بسیار گردید
 وزان پس روسوی یوسف نهادند
 بدو گفتند: کای عمر گرامی
 زلیخا خاک شد در پایت ای پاک
 نیاز او نگر و زحد مبر نیاز
 که چون نبود ترا جز سرکشی کار
 فزون گردد بدان میل خریدار
 بود بر عشق عاشق را قراری
 به یوسف میل جانش بیشتر شد
 ز تیغ مهر او کفها بریدید
 بدارید از ملامت کردنم دست
 نوای معذرت آغاز کردند
 در این سودا غرامت نیست بر تو
 بدین شایستگی معشوق کم دید
 سخن را در نصیحت داد دادند
 دریده پیرهن در نیکنامی
 همی کش که گهی دامن بر این خاک
 از آن ترسیم این نخل سرافراز
 نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

دهد هر لحظه تهدیدت به زندان	که هست آرامگاه ناپسندان
چو یوسف گوش کردافسو نگریشان	پی کام زلیخا یاوریشان ،
به حق ^۱ برداشت کف بهر مناجات	که ای حاجت روای اهل حاجات
به ارسد سال در زندان نشینم	که یکدم طلعت ^۲ اینان ببینم
چو زندان خواست یوسف از خداوند	دعای او به زندان ساختش بند

فرمان بردن زلیخا از زندان مصر و فرستادن یوسف را به

زندان

چو از دستان آن ببریده دستان	همه از بت پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش،	بسی از پیش تر شد عصمتش بیش،
همه خفاش ^۳ آن خورشید گشتند	ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار ^۴ انگیز کردند	به زندان کردن او تیز کردند
زلیخا را چو زان جادو زبانان	شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست	در آن ویران مقام گنج او خواست
بدین سان تا به زندانش بیردند	به عیاران ^۵ زندانش سپردند
چو در زندان گرفت از جنبش آرام	به زندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش میسند بر دل	ز گردن غل ^۶ ، ز پایش بند بگسل ^۷
بشوی از فرق ^۸ او گرد نژندی ^۹	ز تاج حشمتش ده سربلندی

۱- دستش را برای طلب خدا به آسمان بلند کرد. ۲- طلعت: چهره.

۳- خفاش: مرغ شب پره که نمی تواند روی خورشید را ببیند. (همه خفاش آن خورشید گشتند: همه از یوسف روی بر تافتند و او را دشمن گرفتند). ۴- غبار

انگیز کردن: کنایه از مکلف ساختن و واداشتن است. ۵- عیاران جمع عیار به تشدید دوم: مردم تند و تیز و حیله باز (مقصود و ابستگان زندان است).

۶- به ضم اول: زنجیر- گردن بند. ۷- بگسل صیغه امر از مصدر گسلیدن:

پاره کردن. ۸- فرق: سر. ۹- نژندی: پریشانی.

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف به زندان و زاری کردن

در مفارقت وی

بسا عاشق که بر هجران دلیر است بدان پندار کز معشوق سیر است
 فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
 زلیخا که از جور یار بیقرار گشته بود پنداشت که با فراق ، جان داروی مهربانی
 باز می یابد و لهیب آتش هجران فرومی نشاند ، اما نمی دانست که سودا گر مهر
 و دوستی را از محنت بردن محبوب ، غبار ملال بر آینه دل می نشیند و خار
 اندوه بر پای صبر می خلد و آنگاه دید :

چو آن سرو از گلستانش بدرشد گلستانش ز زندان تیره تر شد
 چه مشکل زین بتر بر عاشق زار که بی دلداری بیند جای دلداری؟
 چه آسایش در آن گلزار ماند کز و گل رخت بندد خارماند؟

بی طاق شدن زلیخا و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهده

جمال یوسف کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر ، نهان کرد از زلیخای فلک چهر ،
 زلیخای فلک را چهره شد گم زمهر یوسف اندر رشک انجم
 زلیخا را غم یوسف چنان کرد که از اشک شفقگون خون نشان کرد
 به گریه ناله جانسوز برداشت همان آه و فغان روز برداشت
 چو روی اندر شب آورد روز عاشق به شب گردد فزون تر سوز عاشق
 زلیخا را چو از پی صبری خویش بدین خونخوارگی آمد شبی پیش ،
 زبس اندوه دل چشمش نمی خفت ز دیده خون دلمی را ندومی گفت :
 ندانم حال یوسف چیست امشب که میل خدمت او کیست امشب ؟
 چراغ افروز بالینش که بوده است کف راحت به بالینش که سوده است ؟
 هوای آن مقامش ساخت ، یانه چو مرغ ، آن دام رامش ساخت یانه ؟
 دلش چون غنچه در تنگی فتاده و یا چون گل به شادی لب گشاده

به دل از جوی صبر آبی نماندش
 به دایه دیده پر خون گفت: برخیز
 به آن محنت سرا پنهان در آیم
 مه زندانی خود را ببینیم
 نه زندان بلکه خرم نوبهاری است
 ولی در گوشه تاریک بنشست
 همی داد از درون او راز بیرون
 مراد خاطر اندوهگینان
 سرا پای وجودم سوخت عشقت
 به آبی از دلم نشاند تابی
 ولی یوسف بحال خویشتن بود
 زلیخای فلک شد اشک ریزان،
 مؤذن در سحر خوانی در آمد،
 به خدمت آستان بوسید و برگشت
 شد آمد سوی زندانش چنین بود

از آن پس طاقت و تابی نماندش
 ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز
 که یک دم جانب زندان گراییم
 نهان در گوشه زندان نشینیم
 چو زندان جای آسان گمگذاری است
 ز خود دور و به وی نزدیک بنشست
 به چشم خون نشان و اشک گلگون
 که ای چشم و چراغ نازنینان
 به جانم آتشی افروخت عشقت
 نزد بر آتشم وصل تو آبی
 ز حال خود بدین سان در سخن بود
 چو شب بگذشت همچون صبح خیزان
 غریو^۱ کوس^۲ سلطانی بر آمد
 زلیخا دامن اندر چید و برگشت
 به زندان^۳ تا مهش خلوت نشین بود

رفتن زلیخا به بام قصر خویش و نظاره بام زندان کردن

شب آمد بیدلان را غصه پرداز
 نه غم بل ماتم شب بگذرانید
 صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
 نهادی بر کف محرم کنیزی

شب آمد عاشقان را پرده راز
 زلیخا چون غم شب بگذرانید
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 نه روی آنکه در زندان کند روی
 ز نعمتهای خویش هر لحظه چیزی

۱- غریو؛ فریاد. ۲- کوس؛ طبل بزرگ. ۳- تا هنگامی که محبوب زلیخا در زندان بود حال به همین قرار بود که زلیخا شبها به زندان می‌رفت و با امداد راه‌خانه در پیش می‌گرفت.

۴- نه شکیبایی آن را داشت که به نرفتن به زندان برای دیدار یوسف خو کند.

فرستادی به زندان سوی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز
گاهی رو بر کف پایش نهاده
که این چشمی است کان رخسار دیده است
بیوسم باری آن چشمی که گاهی
پرسیدی از آن پس حال او را
پس از پرسش نمودنهای بسیار
به بام کاخ در، يك غرفه بودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی
به دیده در به مؤگان لعل سفتی
کیم^۲ تا روی گلفامش ببینم؟
نیم شایسته دیدار دیدن
چو آمد شب دگر شد حيله اندیش
چنان یوسف به خاطر خانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را
بگشت از حال خود روزی مزاجش
زخونش بر زمین در دیده کس
خوش آن کس کورهای یابد از خویش

احسانهای یوسف با زندانیان و تعبیر کردن خواب مقربان

پادشاه مصر را

چو زندان بر گرفتاران زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
اگر زندانی بیمار گشتی،
شد از دیدار یوسف باغ خندان،
ز بند درد و رنج آزاد گشتند
اسیر محنت^۳ تیمار گشتی

۱ - تالافل خدمتکار بجای او روی یوسف را در زندان ببیند.

۲ - من کجا و دیدار یوسف کجا ۱ برای من همین بس است که می توانم از

بام خانه ام بام او را ببینم.

۳ - تیمار، غم.

خلاصی دادی از تیمار و خواریش سوی تدبیر کارش کردی آهنگ به گرداب خیال افتاده رختی، به خشکی آمدی رختش ز گرداب ز خلوتگاه^۱ قریش مانده محروم، در آن ماتمکه باوی هم آواز کز آن در جانشان افتاد تابی وزان بر جانشان بار گران بود جواب خوابهای خود شنفتند^۲ یکی را بر در شه بار دادند به مسندگاه عز و جاه می رفت ، به وی یوسف وصیت این چنین کرد: به پیشش فرصت گفتار یابی ، ز عدل شاه دوران بی نصیبی که هست این از طریق معدلت^۳ دور	کمر بستی پی بیمار داریش و گر جابر گرفتاری شدی تنگ و گر خوابی بدیدی نیکبختی شنیدی از لبش تعبیر آن خواب دوکس از محرمان شاه آن بوم به زندان همدمش بودند و همراه به یک شب هریکی دیدند خوابی ولی تعبیر آن زیشان نهان بود به یوسف خوابهای خود بگفتند یکی را گوشمال از دار دادند جوانمردی که سوی شاه می رفت چو رو سوی شه مسند نشین کرد که چون در صحبت شه باریابی ، بگویی هست در زندان غریبی چنینش بیگنه مپسند رنجور
---	---

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

برید از رشته تدبیر پیوند ، که باشد در نوایب^۴ تکیه گاهی به خوابش هفت گاو آمد پدیدار بخوبی و خوشی از یکدگر به پدید آمد سراسر خشک و لاغر بسان سبزه آنرا پاک خوردند که دل، زان قوت بردی، دیده توشه بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک	چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند بجز ایزد نماند او را پناهی شبی سلطان مصر، آن شاه بیدار همه بسیار خوب و سخت فربه وزان پس هفت دیگر در برابر در آن هفت نخستین روی کردند بدین سان سبز و خرم هفت خوشه برآمد وز عقب هفت دگر خشک
--	---

۱- از ندیمی پادشاه محروم مانده و به زندان افتاده بودند. ۲- سه مصدرند:

شنیدن ، شنودن ، شنفتن. ۳- معدلت: دادگری. ۴- نوایب: جمع نایبه، سختی ها.

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
 همه گفتند کاین خوابی محال است
 جوانمردی که از یوسف خبر داشت
 که در زندان هما یوسف جوانی است
 اگر گویی برو بکشایم این راز
 روان شد جانب زندان جوانمرد
 بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
 چو باشد خوشه سبز و گاو فر به
 چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
 نخستین سالهای هفتگانه
 که نعمت‌های پیشین خورده گردد
 نبارد ز آسمان ابر عطایی
 جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 بگفتا: خیز و یوسف را بیاور
 دگر باره به زندان شد روانه
 که ای سرو ریاض آقدس، بخرام
 بگفتا: من چه آیم سوی شاهی
 به زندان سالها محبوس کرده است
 جوانمرد این سخن چون گفت باناه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چوره کردند در بزم شه آن جمع
 کر آن شمع حریم جان چه دیدید
 زنان گفتند: کای شاه جوانبخت

زهر بیدار دل تعبیر آن خواست
 فراهم کرده و هم و خیال است
 ز روی کار یوسف پرده برداشت
 که در حل دقایق^۲ خرده دانی است
 وزو تعبیر خوابت آورم باز
 به یوسف حال خواب شهبیان کرد
 به اوصاف خودش و صاف حالند
 بود از خوبی سالت خبرده
 بود از سال تنگت قصه آور
 بود باران و آب و کشت و دانه
 ز تنگی جان خلق آزرده گردد
 نروید از زمین شاخ گیایی
 حریف بزم شاه دادگر گشت
 دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
 کزو به گردم این نکته باور
 ببرد این مژده سوی آن یگانه
 سوی بستانسرای شاه نه گام
 که چون من بیکسی را بیگناهی
 ز آثار کرم مأیوس کرده است ؟
 زنان مصر را کردند آگاه
 همه پروانه آن شمع گشتند
 زبان آتشین بکشاد چون شمع
 که بروی تیغ بدنامی کشیدید ؟
 به تو فرخنده فرهم تاج و هم تخت

۱ - محال : به ضم اول : ناممکن ۲ - دقایق : جمع دقیقه ، باریک

و دشوار. ۳ - ریاض : جمع روضه ، باغها. ریاض قدس : بهشت .

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم	بجز عز و شرفناکی ندیدیم
زلیخا نیز بود آنجا نشسته	زبان از کذب و جان از کید رسته
بجرم خویش کرد اقرار مطلق	برآمد زو نوای حصص ^۱ الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی	منم در عشق او کم کرده راهی
چو شاه این نکته سنجیده بشنید	چو گل بشکفت و چون غنچه بخنید
اشارت کرد کز ندانش آرند	بدان خرم سرا بستانش آرند

رهای یوسف از زندان - وفات کردن عزیز مصر

و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

شب یوسف چو بگذشت اذدرازی	طلوع صبح کردش کارسازی
چو یوسف شد سوی خسرو روانه	به خلعتهای خاص خسروانه ،
فراز ^۲ مرکبی از پای تا فرق	چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت	به استقبال او چون بخت بشتافت
در آخر گمت: این خوابی که دیدم	ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانیم	غم خلق جهان خوردن توانیم؟
بگفتا: باید ایام فراخی ،	که ابرونم بیفتد در تراخی ^۳ ،
منادی ^۴ کردن اندر هر دیاری	که نبود خلق را جز کشت کاری
چو شاه از وی بدید این کارسازی	به ملک مصر دادش سرفرازی
به جای خود به تخت زرنشاندش	به صد عزت عزیز مصر خواندش
عزیز مصر را دولت زبون گشت	لوای ^۵ حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را	به زودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

۱- حصص الحق ، حق ظاهر شد . مأخوذ از قرآن از سوره ۱۲ (یوسف)

آیه ۵۱ - ۲- سوار براسبی که سر تا پا غرق زر و گوهر بود . ۳- تراخی : درنگ

کردن- نباریدن آسمان . ۴- در تمام کشور منادی کنند که مردم جز کاشتن غلات

کاری نکنند ۵- لوا: به کسراول : علم-پرچم.

محنت زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي محبت یوسف بر وی

دلی کز دلبری ناشاد باشد	زهر شادی و غم آزاد باشد
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ	جهان چون خانه مرغان براوتنگ
در این وقتی که رفت از سر عزیزش	نماند اسباب دولت هیچ چیزش،
خیال روی یوسف یار او بود	انیس ^۱ خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانه‌ای کرد	وطن در کنج محنت خانه‌ای کرد
همی زد بر سر زانو کف دست	سمن ^۲ آرا رنگ نیلوفر همی بست
فراوان سالها کار وی این بود	زهجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش	به رنگ شیر شد موی چوقیرش
سهی سروش ز بار عشق خم شد	سرش ^۳ چون حلقه همراه قدم شد
به مهر یوسفش از خاک ، بستر	به از مهد حریر حور گستر
نرفتی غیر یوسف بر زبانش	نبودی غیر او آرام جانش
خبرگویان ز یوسف لب بیستند	پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش	ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
ز وصل خوان جانان بازمانده	نوی عیش او ناساز مانده

از نی خانه‌ای ساختن زلیخا به سر راه یوسف

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست	به راه یوسف از نی خانه‌ای ساخت
بدو کردند نی بستی حواله	چو موسیقار پرفریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز	جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندروی گرفتی	ز آهش آتش اندر نی گرفتی

۱- انیس: همدم. ۲- گل یا سمن سفید و مقصود صورت و اعضا و اندام‌های

بدن است. ۳- سرش به سبب پیری خم شد و دایره وار به سر پا رسید.

۴- گذشت آن زمان که از دهان هر کس از یوسف خبر می‌یافت و از راه گوش غذای

روح می‌گرفت.

در آن نی بست بود افتاده خسته
به آخور داشت یوسف دیو زادی^۱
تکا و ر^۲ ابلقی^۳ چون چرخ فیروز
ز نورو ظلمت اندر وی نشانه
گره بر خوشه^۴ چرخ از دم او
گرازمیدان شدی از غرب تا شرق
چو یوسف در هلالش^۵ پای کردی
به هر جا هر که بشنیدی صهیلتش^۶
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی
به حسرت بر سر راهش نشستی

گرفتن زلیخا سر راه بر یوسف و التفات نایافتن - آنگاه به خانه
رفتن و بت را شکستن، ایمان به خدای آوردن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت
دو دم نبود به يك مطلوبش آرام
چو یابد بوی گل، خواهد که بیند
زلیخا کرد بهمد از ره نشینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
بگفت: ای قبله^{۱۰} جانم جمالت

-
- ۱- دیوزاد: مقصود اسب است. ۲- هر مرکب نیز رو به ویژه اسب.
۳- ابلقی: هر چیز دو رنگ خاصه سیاه و سپید. ۴- خوشه چرخ: مقصود برج سنبله است.
۵- کاسه بدر: ماه تمام. ۶- هلال: به کسر اول: مقصود در کاب اسب است.
۷- دو پیکر: جوزا، برج سوم از دوازده برج فلک. ۸- صهیلت: به فتح اول: شیوه اسب. ۹- کوچ و حرکت کردن. ۱۰- قبله: به کسر اول: سویی که در نماز بدان روی آرند.

به چشم خود بین رسواییم را
 ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟
 همی گفت این و بر سر خاک می کرد
 چوشاه^۱ خور به تخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون گدایی
 به رسم داد خواهان داد برداشت
 کس^۲ از غوغا بحال او نیفتاد
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت
 به محنت خانه خود چون پی آورد
 به پیش آورد آن سنگین^۳ صنم^۴ را
 که ای سنگ سبوی عز و جاهم
 تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن
 بگفت این، پس به زخم سنگ خاره
 ز شغل بت شکستن چون پرداخت
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 اگر نی^۵ عکس تو بر بت فتادی
 اگر رو بر بت آوردم خدایا
 به لطف خود جفای من پیامرز
 ز بس راه خطا پیمایی، از من

به چشم بازده بیناییم را
 بده چشمی که بینم رویش از دور
 زگریه خاک را نمناک می کرد
 صهییل ابلق یوسف برآمد،
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 زدل ناله، زجان فریاد برداشت
 به حالی شد که او را کس مبیناد
 زآه آتشفشان می کرد و می رفت
 دو صد شعله به یک مشت نی آورد
 زبان بگشاد تسکین^۵ الم را
 به هر راهی که باشم سنگ راهم
 به سنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل^۶ آسا شکستن پاره پاره
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت
 به درگاه خدای پاک نالید
 به پیش بت کسی کی سرنهادی؟
 بر آن بر خود جفا کردم خدایا
 خطا کردم خطای من پیامرز
 ستانیدی گوهر بینایی من

۱- وقتی خورشید از مشرق طلوع کرد، صبح شد. ۲- به سبب

از دحام کسی به او نپرداخت. ۳- سنگین؛ سنگ + ین نسبت؛ سنگی.

۴- صنم؛ بت جمعش اصنام. ۵- الم؛ به فتح اول؛ درد ورنج جمع آن

آلام. ۶- ابراهیم خلیل الله جداعالی اسراییل پسر آزر بت تراش بود

و برخلاف پدر مردم را به خدای یگانه دعوت می کرد. ۷- اگر

عکس رخ محبوب یگانه (خدا) بر بت سایه نمی افکند؛ کسی بت را پرستش

نمی کرد.

به من ده باز آنچ ازمن ستاندی بچینم لاله ای از باغ یوسف گرفت افغان کنان بازش سر راه زدل^۲ و عجز کردش سرفکنده ، نهاد از عز و جاه خسروی تاج ، برقت از هیبت آن ، هوش یوسف که برد از جان من تاب و توان را ، به جولانگاه اخلاص من آور عجب ماندم که تأثیری عجب کرد کلامش راکی این تأثیر باشد ؟ که دریابد به آهی یانگاهی که می جویند بهر زربهانه	چو آن گرد خطا از من فشاندی بود دل فارغ از داغ تأسف چو برگشت^۱ از ره آن بر مصریان شاه که پا کا آنکه شه را ساخت بنده به فرق بنده مسکین و محتاج جوجا کرد این سخن در گوش یوسف به حاجب گفت کاین تسبیح خوان را ، به خلوتخانه خاص من آور کزان تسبیح چون شور و شنب^۳ کرد گرش دردی نه دامنگیر باشد دو صد جان خاك دریا بنده شاهی نه چون شاهان دور این زمانه
--	---

آمدن زلیخا به خلوتگاه یوسف و به دعای وی بینایی و جمال

و جوانی باز یافتن

که گردد یار نیک اندیش عاشق ز بارش سینه بسی آزار یابد حکایت های دیرین باز گوید ؟ به خلوتگاه خود بنشست یوسف به خوی نیک در عالم فسانه که^۴ در ره مرکبت راشد عنان گیر	از آن خوش تر چه باشد پیش عاشق به خلوتگاه رازش بار یابد به پیش او نشیند راز گوید ز غوغای سپه چون رست یوسف در آمد حاجب از در کای یگانه ستاده بر در اینک آن زن پیر
---	---

۱- وقتی یوسف ، شاه مصریان بازگشت زنی ناله کنان سر راه او را گرفت.

۲- ذل ، به ضم اول و تشدید لام، خواری. ۳- شنب ، به فتح اول و دوم ؛

فریاد و غوغا. ۴- که در راه عنان اسب ترا گرفت .

بگفتا: حاجت او را روا کن
 بگفت: او نیست ز آنسان کوته ادبش
 بگفتا: رخمنش ده تا در آید
 چو رخصت یافت همچون ذره رقص
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 بگفت: آنم که چون روی تو دیدم
 فشاندم گنج و گوهر در بهایت
 جوانی در غمت برباد دادم
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
 چو یوسف زین سخن دانست تو کیست
 بگفتا: ای زلیخا این چه حال است
 چو یوسف گفت باوی: ای زلیخا
 شراب بیخودی زد اذدلتش جوش
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز
 بگفتا: کو جوانی و جمالت؟
 بگفتا: خم چرا شد سرو نازت
 بگفتا: چشم تو بی نور چون است؟
 بگفتا: حاجت تو چیست امروز
 بگفت: اول جمال است و جوانی
 دگر، چشمی که دیدار تو بینم
 بجنبانید لب یوسف دعا را
 جمال مرده اش را زندگی داد
 به^۱ جوی رفته باز آورد آبش

اگر دردیش هست آنرا دوا کن
 که بامن باز گوید حاجت خویش
 حجاب از حال خود هم خود گشاید
 در آمد شادمان در خلوت خاص
 دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
 زوی نام و نشان وی طلب کرد
 ترا از جمله عالم برگزیدم
 دل و جان وقف کردم بر هوایت
 بدین پیری که می بینی فتادم
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 ترحم کرد و بروی زار بگریست
 چرا حالت بدین سان درو بال است؟
 فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
 برفت اذدلت آوازش از هوش
 حکایت کرد با وی یوسف آغاز
 بگفت: ازدست شد دور از وصال
 بگفت: از بار هجر جانگدازت
 بگفت: از بس که بی تو غرق خون است
 ضمان^۱ حاجت تو کیست امروز؟
 بدان گونه که خود دیدی و دانی
 کلی از باغ رخسار تو چینم
 روان کرد از دولب آب بقارا
 رخس را خلعت فرخندگی داد
 وز آن شه تازه گلزار شبابش

۱- ضمان، به فتح اول؛ آنچه برعهده گرفته شود. ۲- دوباره به کار او رونق بخشید.

ز کافورش^۱ برآمد مشک^۲ تاتار
 سپیدی شد زمشکین مهره اش دور
 خم از سرو گل اندامش برون رفت
 دگر ره یوسفش گفت: ای نکو خوی
 مرادی نیست گفتا غیر از اینم
 به روز، اندر تماشای تو باشم
 فتم در سایه سرو بلندت
 نهم مرهم دل افکار خود را
 چو یوسف این تمنا کرد از و گوش
 نظر بر غیب بودش انتظاری
 میان خواست حیران بود و ناخواست
 پیام آورد کای شاه شرفناک
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
 دلش از تبغ نومیدی نخستیم

ز صبحش آشکارا شد شب تار
 در آمد در سواد^۳ زر گش نور
 شکنج از نقره خامش برون رفت
 مراد دیگر ت گر هست برگوی
 که در خلوتگه وصلت نشینم
 به شب رو بر کف پای تو باشم
 شکر چینم ز لعل نوش خندت
 به کام خویش بینم کار خود را
 زمانی سر به پیش افکند خاموش
 جواب او نه نی گفت و نه آری
 که آواز پر جبریل برخاست
 سلامت میرساند ایزد پاک
 به تو عرض نیازش را شنیدیم
 در آمد بحر بخشایش به جوشش
 به تو بالای عرشش عقد بستیم

نکاح یوسف و زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
 اساس^۴ انداخت جشن خسروانه
 به قانون خلیل و دین یعقوب
 زلیخا را به عقد خود در آورد
 نثار افشان بر او مه تا به ماهی
 که بندد با زلیخا عقد و پیوند،
 نهاد اسباب جشن اندر میانه
 بر آیین جمیل و صورت خوب
 به عقد خویش یکتا گوهر آورد
 مبارک بادگو شاه و سپاهی

۱- کافور، ماده ای است سفید و خوشبو و در اینجا مقصود موی سپید است.

۲- مشک، به ضم اول. ماده ای است سیاه و معطر درون کیسه ای در زیر شکم جانوری شبیه آهو.

۳- سواد: سیاهی، مقصود این است که چشمش بیناشد.

۴- اساس انداخت، برپا کرد.

فلک عقد ^۱ ثریا ^۲ از برآویخت	شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
زلیخا منتظر در پرده ^۳ خاص	دل او از تپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آب است	به بیداری است یارب یاب خواب است؟
شود زین تشنگی سیراب مانسی؟	نشیند از دلش این تاب یا نی؟
گاهی پر آب چشمش ز اشک شادی	گاهی پر خون ز بیم نامرادی
گاهی گفتی که: من باور ندارم	که گردد خوش بدین سان روزگارم
گاهی گفتی که: لطف دوست عام است	ز لطف دوست نومیدی حرام است
ز ناگاه دید کز در پرده بر خاست	مهی بی پرده منزل را بیاراست
چو یوسف آن محبت کیشیش دید،	زدیدار خود آن بی خویشیش دید،
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد	کنار حویش بالین سرش کرد
چو چشم انداخت رویی دید زیبا	بسان نقش چین بر روی دیبا
به لب بوسید شیرین شکرش را	به دندان کند عناب ترش را

دیدن یوسف مادر و پدر را به خواب و از خدای وفات خود آرزو

کردن و اضطراب زلیخا

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	به وصل دایمش آرام دل یافت ،
به دل خرم به خاطر شادمی زیست	ز غمهای جهان آزاد می زیست
شبی بنهاد سر یوسف به محراب	ره بیدارش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	به رخ چون خورنقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند در باب	کشید ایام دوری دیر ، بشتاب
زما خواهی بر آب و گل قدم نه	به منزلگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب	به پهلوی ^۳ زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را باوی بیان کرد	وز آن، مقصود را بروی عیان کرد

۱- عقد ، به کسر اول ، گردن بند. ۲- ثریا ، مجموع چند ستاره به شکل خوشه انگور که در فارسی پروین خوانند. ۳- از عبادتگاه نزد زلیخا رفت.

ز خوابش با خیال دوری افکند	به جانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف زطورا ^۱ خود برون شد	به اقلیم بقاشوقش فزون شد
متاع انس از این دیر فنا برد	به مجراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان	به سر افسر نه تارك ^۲ بلندان
به فرقم تاج اقبالی نهادی	که هرگز هیچ مقبل ^۳ راندادی
نکوکاران که راه دین گرفتند	به قرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم	به عزقربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این رازداری	به دل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کزوی این دعا را	اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی ^۴	که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ	گشاد از یکدگر کیسوی شیرنگ
که ای درمان درد دردناکان	به مرهم خرقه دوز سینه چاکان
ندارم طاقت هجران یوسف	ز تن ^۵ کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی‌حمالش زندگی را	به ملك زندگی پابندگی را
نهال عمر بی‌برگ است بی او	حیات جاودان مرگ است بی او
نمی‌خواهم کر او یکسو نشینم	جهان را بی‌جمال او ببینم

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

به دیگر روز ، یوسف بامدادان	که شد دلها ز فیض صبح شادان ،
به بر کرده لباس شهریاری	برون آمد به آهنگ سواری ،
چو پا در يك رکاب آورد ، جبریل	بدو گفتا: مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای	که ساید بر رکاب دیگر ت پای

۱- وضع و حال. ۲- تارك: به فتح راء میان سر. تارك بلندان: بزرگان و سرفرازان. ۳- مقبل: به ضم اول نیکیخت. ۴- خدنگ: تیر. ۵- روح مرا از تن بیرون بکش، با مرگ یوسف مرا هم نابود ساز.

عنان بگسل ز آمال^۱ و امانی^۲
 چو یوسف این بشارت کرد از و گوش
 به کف جبریل حاضر داشت سیبی
 چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد
 چو یوسف را از آن بوجان برآمد
 ز لیخا گفت کاین شور و فغان چیست
 بدو گفتند : کان شاه جوان بخت
 ز هول این حدیث آن سرو چالاک
 بر آن آتش که در دل داشت پنهان
 که یوسف کو و تخت آرایی او
 بیا ای کام جان محرومیم بین
 عجب خاری شکستی در دل من
 نه جای راه رفتن کرده ای ساز
 همان بهتر کز اینجا پر گشایم
 به خاکش روی خون آلود بنهاد
 خوش آن عاشق که چون جانش برآید
 ندیده هر گز این دولت کس از مرگ
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق
 که عشق آنجا که باشد گرم بازار

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد

به خلوتگاه جانان جان چنین برد

هزاران فیض بر جان و تنش باد

به جانان دیده جان روشنش باد

۱- آمال ، جمع امل (به فتح اول و دوم) آرزوها .

۲- امانی ، به فتح اول جمع امنیه به ضم اول ، آرزوها

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهارمقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمد بن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسدی گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی

۳۳. برگزیده گرشاسنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنائی
۴۳. برگزیده هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
۴۵. برگزیده ای از قصص الانبیاء
۴۶. برگزیده حدیقه سنائی
۴۷. برگزیده اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
۴۹. گزیده قصاید سعدی
۵۰. برگزیده راحة الصدور و آية السرور
۵۱. گزیده جهانگشای جوینی

